

سفید برفی و گل سرخ

(Snow White And Rose Red)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

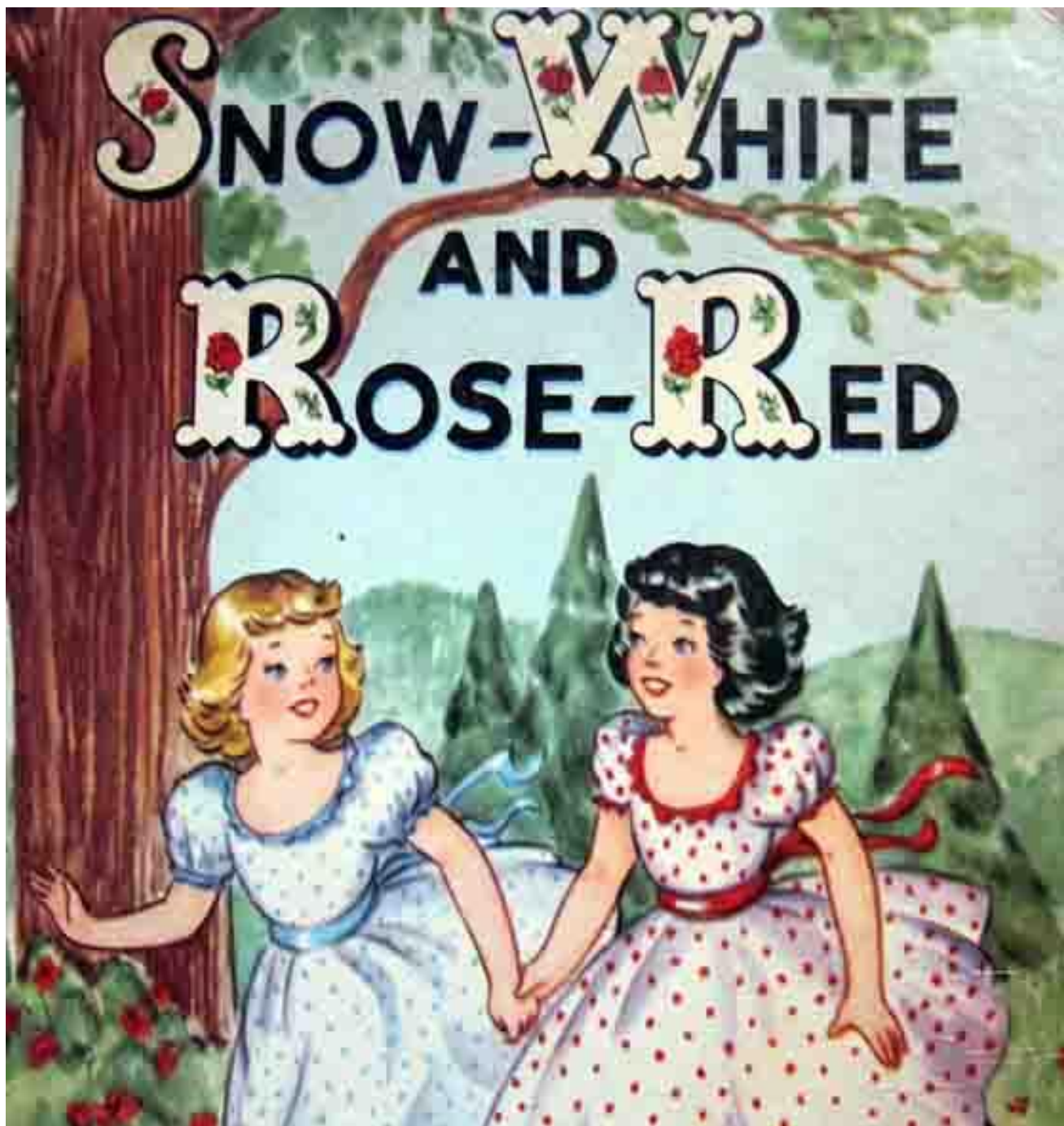
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"سفید برفی و گل سرخ" اثر "داینا مالوک"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۱۱۰

داستان : سفید برفی و گل سرخ (Snow White And Rose Red)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)





Fairytales

SNOW WHITE AND ROSE RED

'WELL-LOVED TALES'

Snow-White and Rose-Red

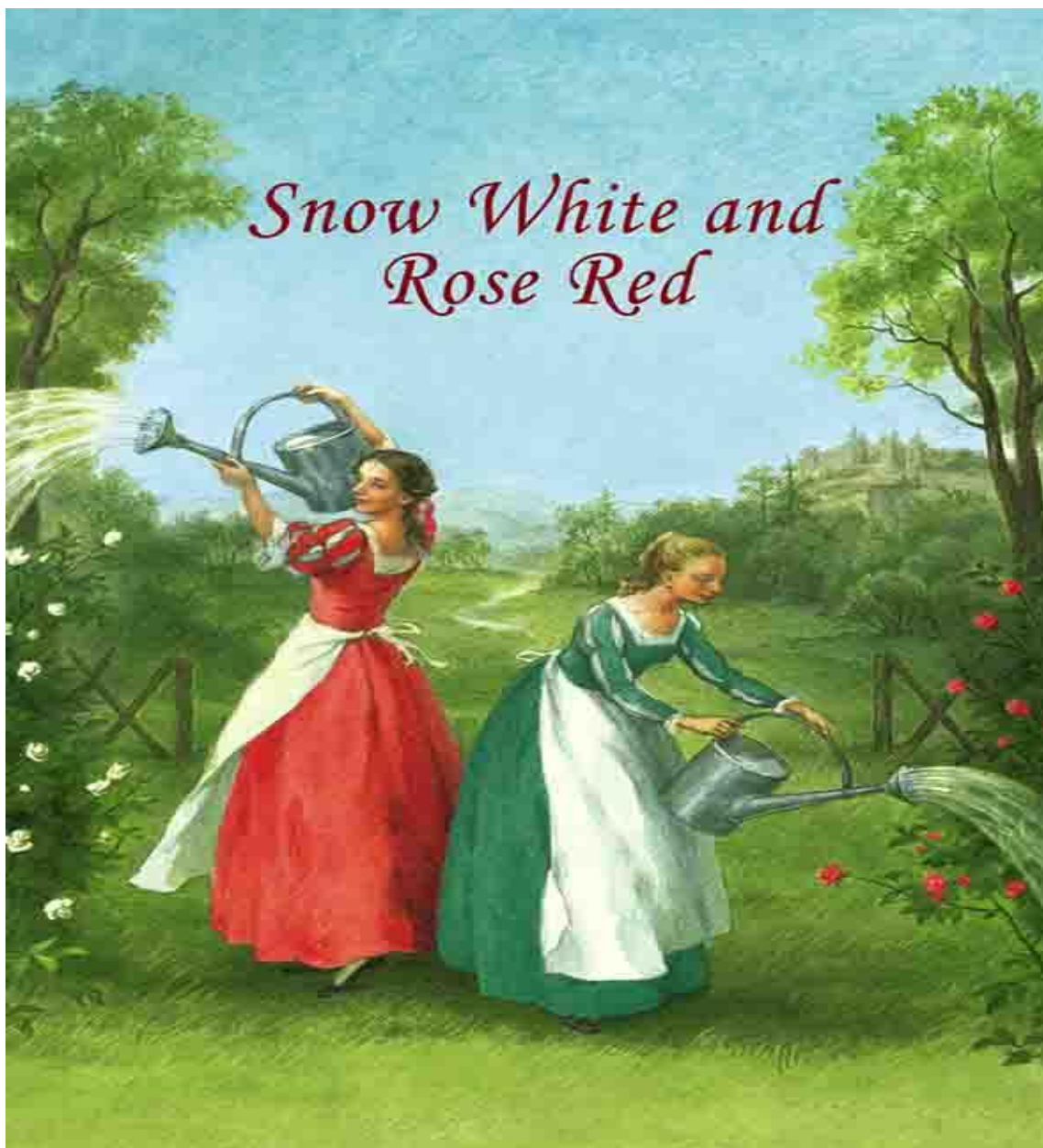


در زمان های بسیار قدیم بیوه زن فقیری به تنهائی در کلبه کوچکی که در حاشیه یک جنگل بزرگ قرار داشت، زندگی می کرد.



در مقابل کلبه بیوه زن باغچه کوچکی وجود داشت که برخی از احتیاجات او و خانواده اش را مرتفع می ساخت.

در دو گوشه متقابل باغچه مزبور دو بوته گل رز خودنمائی می کردند که یکی از آنها مملو از گل های قرمز و دیگری سراسر پوشیده از گل های سفید بودند.



زن بیوه دارای دو دختر بچه نیز بود که انگار هر کدام از آنها به یکی از گل های رُز باغچه شباهت یافته بودند بطوریکه اولی که چهره ای سفید داشت، به نام "سفید برفی" و دیگری که سیمائی گلگون داشت، به نام "گل سرخ" شناخته می شدند.





این دو دختر بچه از جمله بهترین فرزندان بودند که تا آن زمان کسی به چشم دیده و یا شنیده بود اما به هر حال "سفید برفی" اندکی آرام تر و با وقارتر نسبت به "گل سرخ" به نظر می رسید.



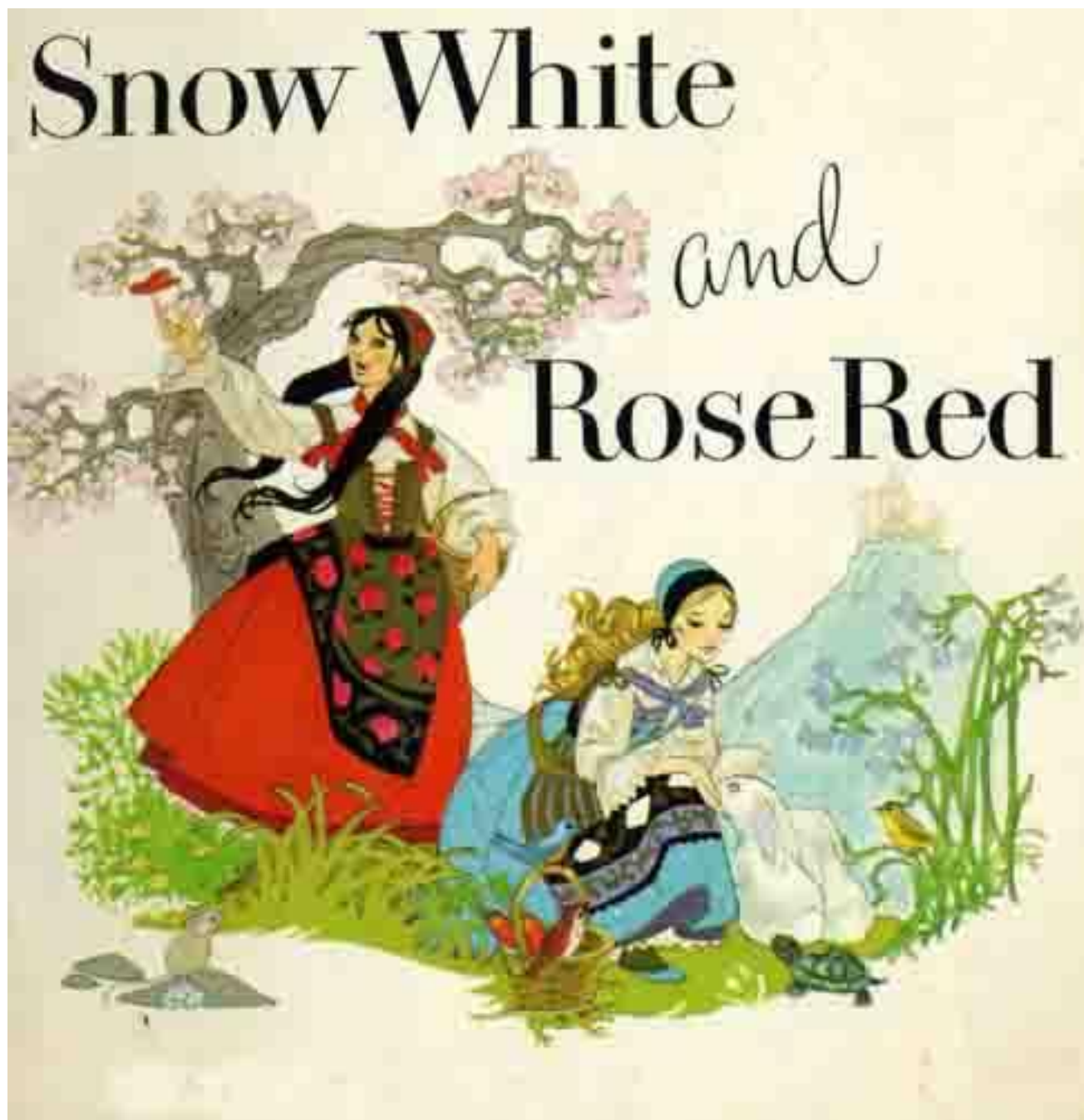
"گل سرخ" همیشه دوست داشت که به جَست و خیز در میان علف ها پردازد، گل های وحشی را دسته دسته جمع آوری نماید و برای گرفتن پروانه ها به هر سو بدَوَد،







در صورتی که "سفید برفی" اغلب دوست می داشت که در خانه کنار مادرش بنشیند و در کارهای خانه به وی کمک نماید. او همچنین در ساعاتی که هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، به مطالعه کتاب های مفید مشغول می شد.



دو دختر بچه در کنار همدیگر از زندگی خودشان بسیار لذت می بردند و از این نوع زندگی رضایت داشتند.



آنها اغلب دست در دست همدیگر به قدم زدن در جنگل مجاور کلبه خودشان می
پرداختند.





"سفید برفی" همیشه به خواهرش می گفت:
ما هیچگاه نباید همدیگر را ترک نمائیم و یا احیاناً به فراموشی بسپاریم.



"گل سرخ" نیز در پاسخ می گفت:
من تا زمانی که زنده ام، هرگز چنان وضعی پیش نخواهد آمد.



مادر دختر بچه ها نیز به حرف هایشان اینگونه می افزود:
بله، فرزندان عزیز من، شما هرگاه به چیزی یا موقعیت مناسبی دست یافتید، بهتر است که
دیگری را هم از آن بهره مند سازید.



آن دو در بسیاری از مواقع با همدیگر به جاهای پَرت و خَلَوَت جنگل گام می گذاشتند و به جمع آوری توت سیاه، تمشک وحشی و قارچ های جنگلی می پرداختند.





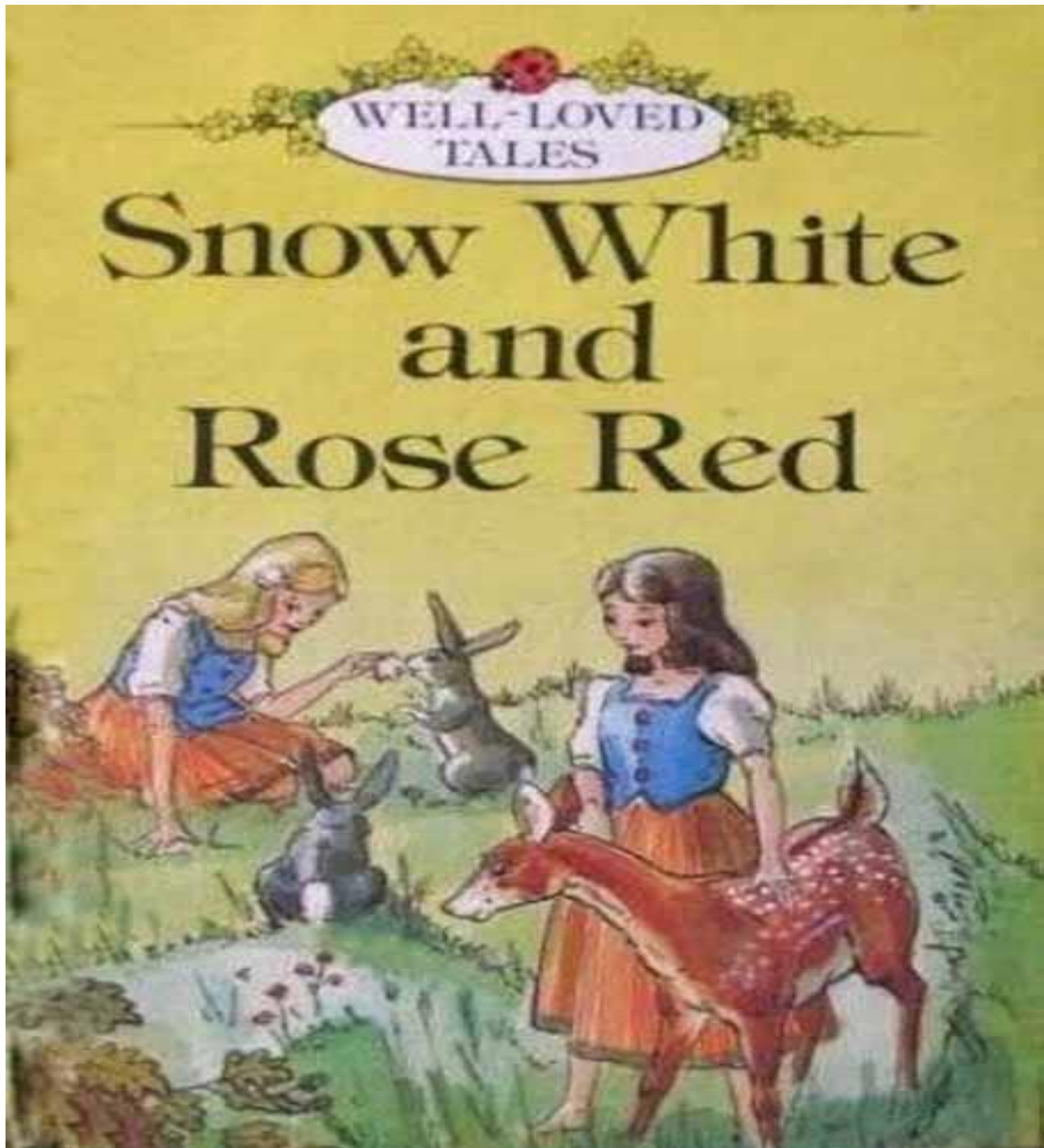
جانوران وحشی جنگل که از خُلق و خوی آرام و مهربان آنها با خبر بودند و اطمینان کاملی به آنها داشتند، هیچگاه آسیبی به آنها وارد نمی ساختند.



خرگوش های کوچک به خوردن برگ های کلم از دستان آنها عادت کرده بودند.



گوزن ها بدون هیچ بیم و هراسی در کنار آنها به چرا مشغول می شدند.
آهوها با سرخوشی و نشاط در اطراف آنها به جست و خیز می پرداختند.



پرندگان زیبا و خوش الحان نیز بر شاخه های درختان نزدیک آنها می نشستند و هیچگاه از خواندن آوازهای دلنشین باز نمی ماندند.











هرگاه تأخیری در بازگشت به موقع آن دو از جنگل بوجود می آمد، اغلب به این دلیل بود که آنها بر روی خزه های نمناک جنگلی به استراحت پرداخته و بعضاً بدون هیچگونه حادثه ای تا صبح روز بعد در همانجا خوابیده اند و مادر نیز از این موضوع کاملاً آگاهی داشت، هیچگاه در چنین مواردی دچار نگرانی و اضطراب نمی گردید.









یکبار که آنها سراسر شب را در میان جنگل گذرانده بودند آنگاه که سرانجام صبح روز بعد با تابش خورشید بیدار شدند، ناگهان با کودک بسیار زیبایی در همان نزدیکی مواجه گردیدند.

کودک مذکور لباس سفید و درخشانی بر تن داشت و دقیقاً در نزدیکی محلی که آنها خوابیده بودند، بر روی گنده درختی نشسته بود. کودک زیبا با بیدار شدن آنها از جا برخاست و با مهربانی به دو دخترچه که تازه از خواب شبانه بیدار گردیده بودند، نگریست. کودک زیبا آنگاه بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد، به داخل جنگل بزرگ روانه شد.

دخترچه ها وقتی که به اطرافشان نگریستند، متوجه شدند که آنها دقیقاً در کنار یک پرتگاه بلند خوابیده بودند بطوریکه اگر شب قبل فقط چند گام دیگر در میان تاریکی جنگل به جلو بر می داشتند، یقیناً به داخل یک دره عمیق می افتادند. دخترچه ها به یاد آوردند که مادرشان همواره به آنها گوشزد می کرد که در دنیا فرشتگانی وجود دارند که از جانب خداوند بزرگ مأمورند، تا از جان بچه های خوب و مهربان مراقبت نمایند و آن فرشته نیز احتمالاً تمام آن شب را در کنارشان نشسته و از آنها محافظت نموده بود.



"سفید برفی" و "گل سرخ" همیشه در کارهای خانه به مادرشان کمک می کردند. آنها سعی داشتند که کلبه را برای مادرشان کاملاً پاک و تمیز نگهدارند بطوریکه رضایت وی را به دست آورند.



"گل سرخ" در طی تابستان ها به مراقبت از کلبه می پرداخت. او هر روز صبح دسته گلی درست می کرد که از یک گل رُز قرمز و یک رُز سفید تشکیل یافته بود و آن را قبل از آنکه مادرش از خواب بیدار گردد، در کنار تخت خواب وی می گذاشت.



"سفید برفی" نیز در طی زمستان ها آتش اجاق را روشن می کرد و کتری را پُر از آب نموده و بر فراز اجاق می آویخت. کتری اگر چه از جنس مس بود اما از شدت تمیزی همچون طلا می درخشید.





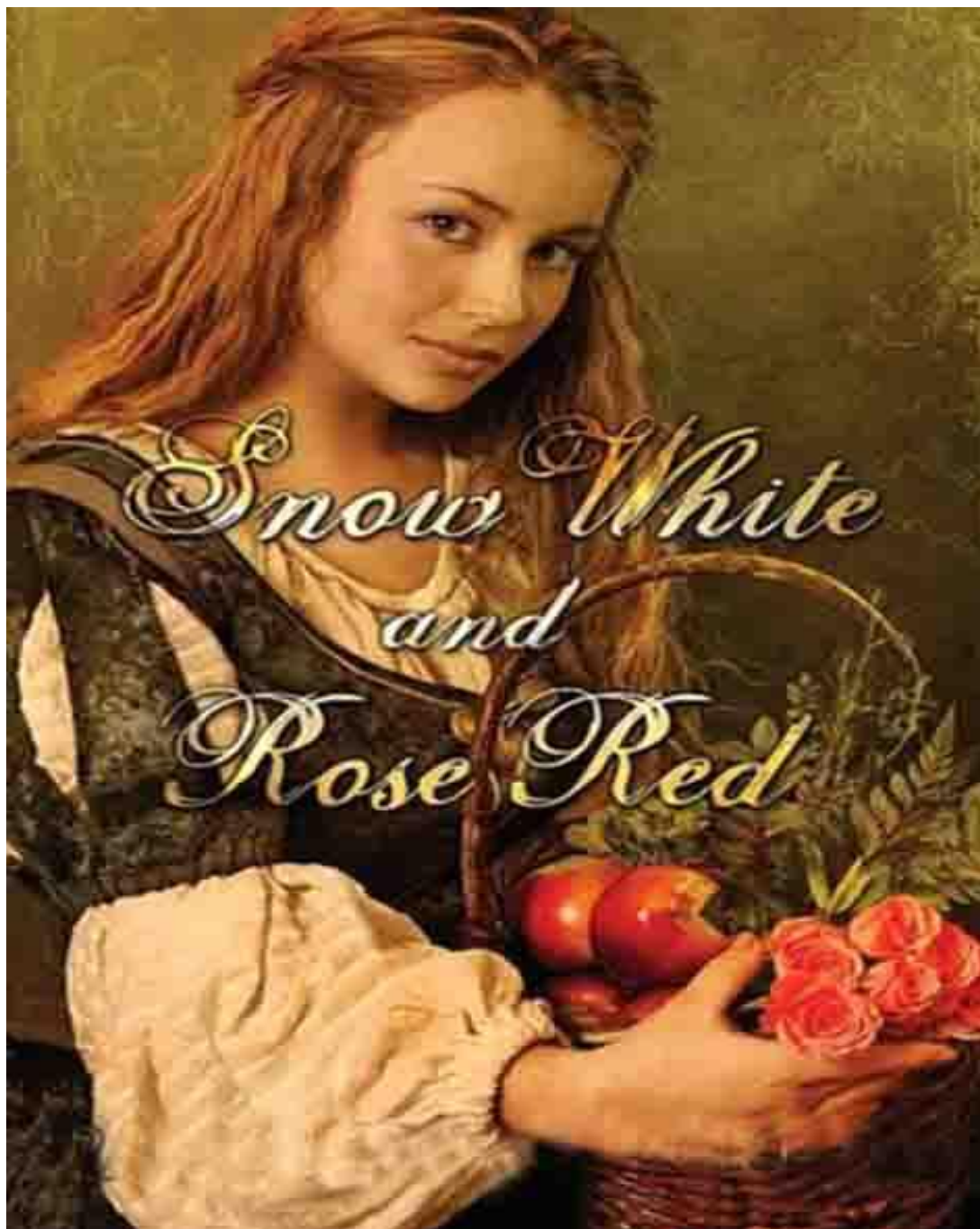
هر روز غروب در مواقعی که برف می بارید، مادر دخترچه ها می گفت:

"سفید برفی"، بروید و درب کلبه را کاملاً چفت کنید.

آنگاه هر سه نفر آنها در کنار گُرسی می نشستند و مادر عینک خود را بر چشم می گذاشت و کتابی را که مناسب تشخیص می داد، با صدای بلند برای آنها می خواند و هر دو دخترچه با تمام هوش و حواس خودشان به آن گوش می دادند.



در داخل کلبه و در نزدیکی گُرسی معمولاً برّه ای برکف کلبه می خوابید و در پشت سر آن
بر بالای نشیمن گاهی که تعبیه شده بود، فاخته سفیدی می نشست و سرش را در زیر بال
هایش پنهان می ساخت.



یک روز غروب که همگی شاد و خندان در کنار همدیگر بسر می بردند، ناگهان یک نفر بر
درب کلبه آنها ضربه زد و اجازه ورود خواست.
مادر با شنیدن صدای دق آلباب کلبه گفت:
"گل سرخ"، فوراً از جایتان بلند شوید و درب کلبه را باز کنید. شاید در پشت درب کلبه ما
مسافری ایستاده است که به دنبال یک سرپناه می گردد.



"گل سرخ" به کنار درب کلبه رفت و چفت پشت آن را به عقب کشید، تا درب کلبه را باز شود.

این زمان چشم دخترک در تاریکی شب به چیزی افتاد. او ابتدا فکر می کرد که در آنجا پیرمرد فقیری ایستاده است اما بزودی متوجه شد که در حقیقت خرس سیاهی است که کله بزرگش را به درب کلبه می کوبد.

"گل سرخ" از ترس فریاد بلندی کشید و به عقب برگشت. بره کوچکی که به هراس افتاده بود، شروع به بَع بَع کرد و فاخته کوچکی در هیجانی نفس گیر چندین دفعه بال هایش را بهم کوبید. "سفید برفی" که اندکی با درب کلبه فاصله داشت، از ترس خودش را در پشت تختخواب مادرش پنهان نمود و از آنجا به نظاره نشست.



این زمان خرس سیاه به آرامی شروع به صحبت کردن نمود و گفت:
لطفاً از من نترسید زیرا من به هیچوجه قصد آزار و اذیت شما را ندارم. من بسیار سردم می
باشد بطوریکه نزدیک است، از شدت سرما یخ بزنم لذا از شما می خواهم که برای دقایقی
به من اجازه بدهید، تا به داخل کلبه شما بیایم و کمی گرم بشوم.



مادر فوراً گفت:

آه، خرس بیچاره، لطفاً به داخل کلبه ما بیایید و خودتان را در کنار آتش اجاق گرم کنید اما مواظب باشید که پشم های بدن شما آتش نگیرند و نسوزند.
مادر آنگاه به دخترانش گفت:

"سفید برفی" و "گل سرخ"، اصلاً نگران نباشید زیرا این خرس مهربان به هیچوجه قصد آسیب زدن به شما را ندارد. او یقیناً نسبت به ما با قدرشناسی و مهربانی رفتار خواهد کرد.
"سفید برفی" و "گل سرخ" بلافاصله از پناهگاه های خودشان بیرون آمدند و در کنار مادرشان حاضر شدند.

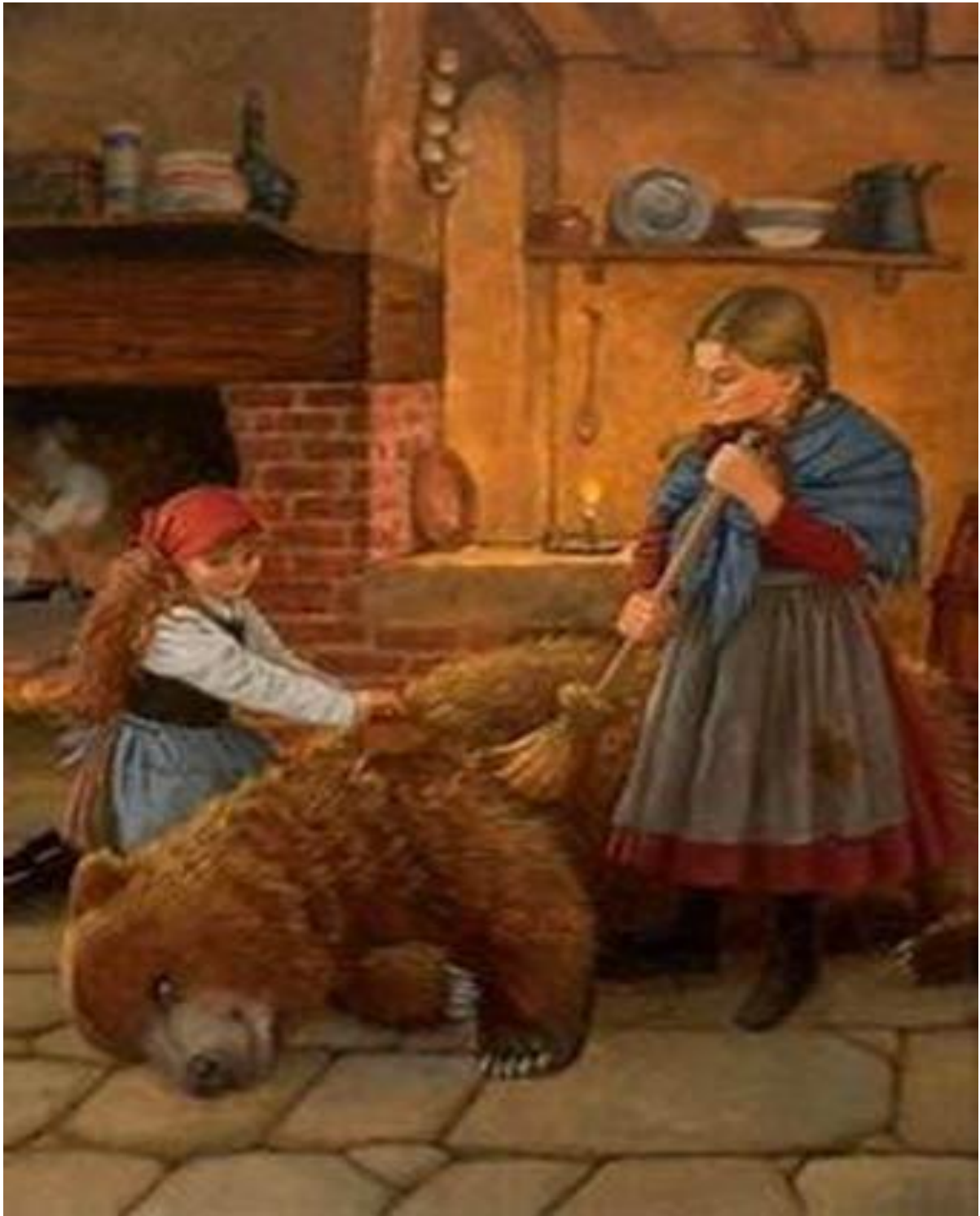
بره کوچولو و فاخته نیز کم کم آرامش خودشان را به دست آوردند و از هر گونه دلواپسی و اضطراب رهائی یافتند.

خرس سیاه پس از لحظاتی گفت:

بچه های عزیز، لطفاً به من کمک کنید و برف هایی را که بر روی پشم های پشتم نشسته اند، پاک نمائید.

دختر بچه ها با شنیدن حرف های خرس سیاه بیدرنگ از جایشان برخاستند و هر کدام جارویی را از انتهای کلبه پیدا کردند و به آنجا آوردند و بلافاصله شروع به تمیز کردن برف های یخزده از روی پشم های بدن خرس سیاه نمودند.

خرس سیاه که از برف های یخزده روی بدنش خلاصی یافت، خودش را اندکی بیشتر به سمت آتش اجاق کشاند و درحالیکه به خواب می رفت، شروع به خرناس کشیدن نمود.
بدین ترتیب بنظر می رسید که حال خرس سیاه کاملاً رو به راه شده و به بهترین وجهی احساس راحتی می نماید.





هنوز دقایقی بیشتر از این ماجرا نگذشته بود که خرس سیاه و دختر بچه ها بطور کامل با یکدیگر دوست و رفیق شدند، آن گونه که دختر بچه ها با لُدت به بازی با مهمان درشت هیکل و ترسناک خویش مشغول گردیدند.

آنها موهای خرس سیاه را می کشیدند، پاهای خود را بر روی پشت وی می گذاشتند و او را به دنبال خودشان به اینجا و آنجا می کشاندند.

آنها سپس هر یک ترکه ای را بر می داشتند و با آن به خرس سیاه ضربه می زدند و زمانی هم که خود را به خواب می زد و شروع به خرناس کشیدن می کرد، آن دو با لُدت می خندیدند.

خرس سیاه از این جَست و خیزها وَرجه و وَرجه رفتن ها بسیار راضی و خُشنود بود ولیکن هنگامی که شیطنت های آنها از حدّ می گذشت، فریاد می زد:

دختر بچه های ناqlا، مرا تنها بگذارید. مگر می خواهید، بدین طریق دوست جنگلی خودتان را جان به لب نمائید؟

زمانی که وقت خواب فرا رسید و همگی افراد خانواده به بستر رفتند آنگاه مادر به خرس سیاه گفت:

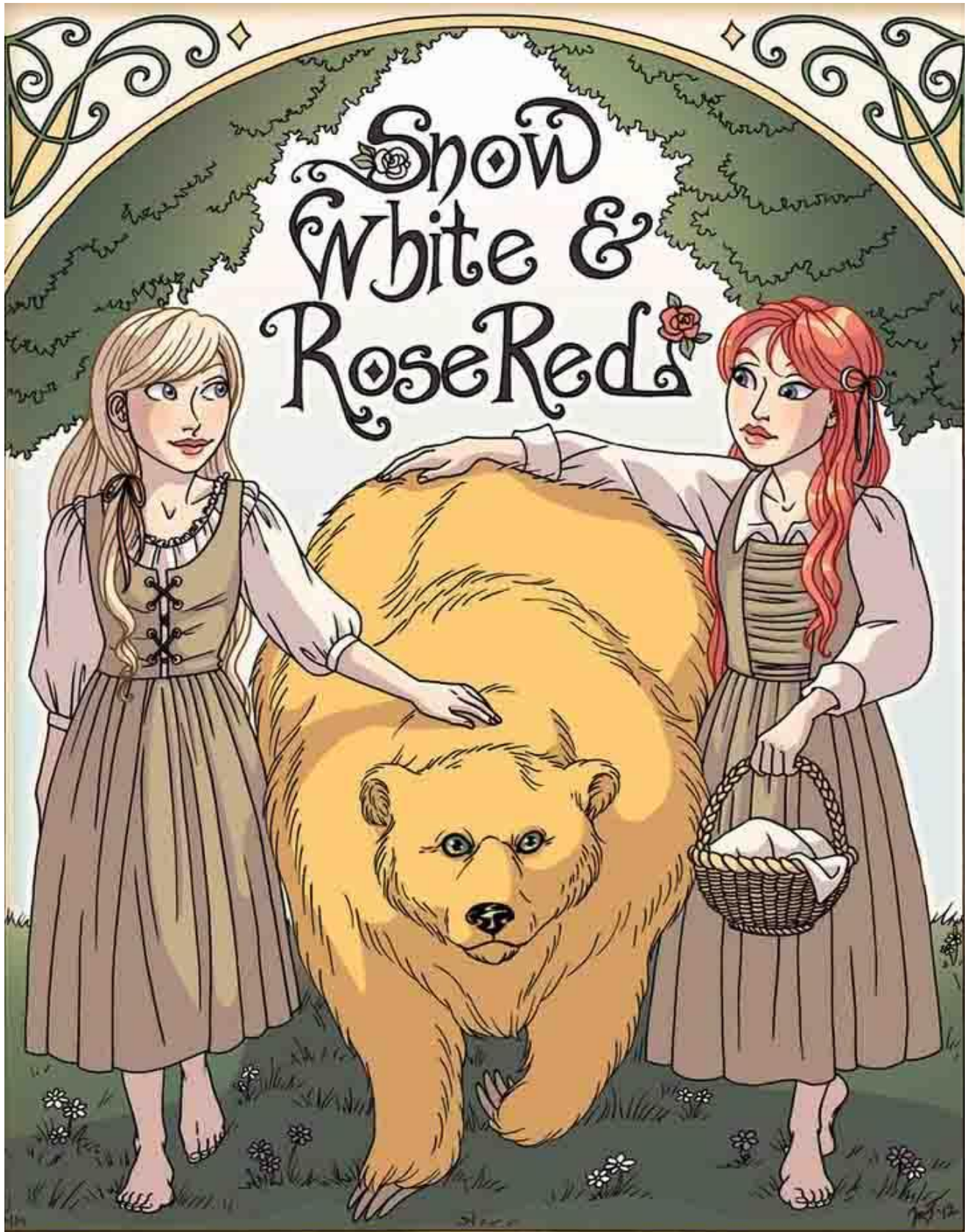
شما هم اگر مایل باشید، می توانید در کنار اجاق دراز بکشید، تا از سرما اذیت نشوید.





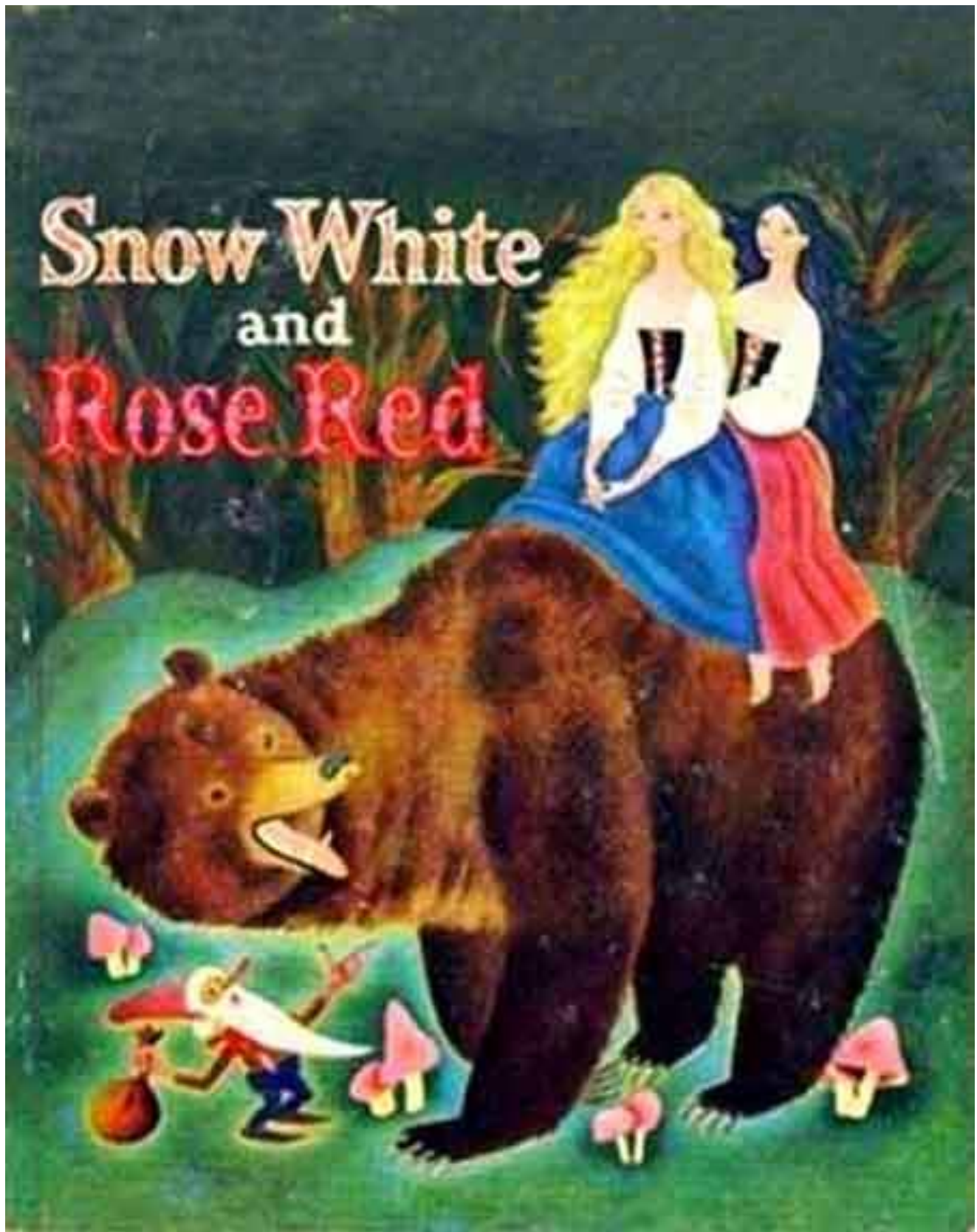
وقتی که صبح روز بعد فرا رسید و همه جا کاملاً روشن شد، دختر بچه ها با خرس سیاه از کلبه بیرون رفتند و شروع به بازی و تفریح در میان برف های جنگل بزرگ نمودند.





از آن پس هر روز موقع غروب که فرا می رسید، خرس سیاه در یک ساعت معین به کلبه آنها می آمد و در کنار اجاق گرم لم می داد و در ضمن اجازه می داد که دختر بچه ها با او به بازی و تفریح بپردازند. خرس سیاه نیز همانند بچه های مذکور از این کار آنها لذت می برد و خوشحال می شد.





اعضای خانوادهٔ بیوه زن هم از وجود خرس سیاه سود می‌جُستند و به شدّت احساس امنیت می‌کردند. آنها تا زمانی که خرس سیاه در کلبهٔ آنان حضور داشت، هیچگاه نیازی به بستن کلون پشت درب کلبه نمی‌دیدند.





وقتی که بهار سال بعد فرا رسید و همه زمین های جنگل بزرگ و اطراف آن پُر از سرسبزی و شادابی شد آنگاه خرس سیاه در صبح یکی از روزها به "سفید برفی" گفت:
اکنون زمان آن فرا رسیده است که باید به یک مسافرت طولانی مدت بروم و برایم مقدور نیست که قبل از پایان فصل تابستان به اینجا برگردم.

"سفید برفی" پرسید:

خرس عزیز، قصد دارید به کجا بروید؟

خرس سیاه گفت:

من باید به اعماق این جنگل بزرگ بروم و از گنجینه هایم در برابر کوتوله های بدجنس محافظت نمایم. این کوتوله ها سراسر ماه های فصل زمستان را که هوا سرد می شود و سطح زمین پوشیده از برف و یخ می گردد، مجبور هستند که در خانه هایشان درون تونل های زیر زمینی بمانند و از آنجا خارج نگردند ولیکن به محض اینکه خورشید بر شدت تابش خود افزود و برف ها و یخ های سطح زمین آب شدند آنگاه کم کم از تونل های زیر زمینی بیرون می آیند و به جستجوی گنجینه ها به هر سو سَرک می کشند. آنها به محض اینکه هر چیز با ارزشی را می یابند، بفوریت آن را بر می دارند و با خودشان به درون غارهای زیرزمینی می برند. البته آنها هیچگاه در روشنائی روز از تونل های زیرزمینی خویش خارج نمی شوند.

"سفید برفی" از شنیدن این دوری طولانی بسیار غمگین گردید ولیکن اندوه خودش را پنهان نگه داشت. او آنگاه چفت درب کلبه را برای خرس سیاه باز کرد، تا حیوان غول پیکر بتواند به راحتی از آنجا خارج گردد اما کلون درب بطور تصادفی به بدن پشمالوی خرس سیاه گیر کرد و مقداری از پوست بدن او را درید. این زمان به نظر "سفید برفی" رسید که او چشمش به درخشش یک جسم طلائی از میان آن پارگی افتاده است ولیکن چونکه به آنچه دیده بود، اطمینان نداشت، چیزی نگفت.

خرس سیاه پس از آن با شتاب از آنجا رفت و بزودی در پشت درخت های جنگل انبوه ناپدید گردید.







مدتی از این ماجرا گذشت، تا اینکه مادر به درخت‌بچه هایش گفت که به داخل جنگل بزرگ بروند و مقداری از شاخه های خشک درختان را برای روشن کردن آتش اجاق جمع آوری نمایند و به کلبه بیاورند.

آن دو به اتفاق به داخل جنگل رفتند و پس از مقداری جستجو توانستند، درخت خشکیده بزرگی را بیابند که در اثر طوفان های شدید پیشین از بیخ کنده شده و بر روی زمین افتاده بود. آنها پس از کمی دقت مشاهده کردند که در کنار تنه درخت خشکیده چیزی به بالا و پائین می جهد.

دختر بچه ها اصلاً نمی دانستند که چه چیزی را در آنجا می بینند ولیکن به محض اینکه کاملاً به آنجا نزدیک شدند، با تعجب مرد کوتوله ای را مشاهده کردند. مرد کوتوله صورت پیر و چروکیده ای همراه با ریشی سفید و بلند به طول نزدیک به یک متر داشت. دختر بچه ها بزودی متوجه شدند که انتهای ریش مرد کوتوله درون شکاف روی تنه درخت خشکیده گیر کرده است لذا مرد کوتوله همچون سگی که از روی یک طناب در حال گردش می جهد، به اینسو و آنسوی تنه درخت می پرید و نمی دانست که چگونه از این مصیبت رهایی یابد.



مرد کوتوله ناگهان با چشمان قرمز آتشین خویش به دختر بچه ها نگریست و نالید:

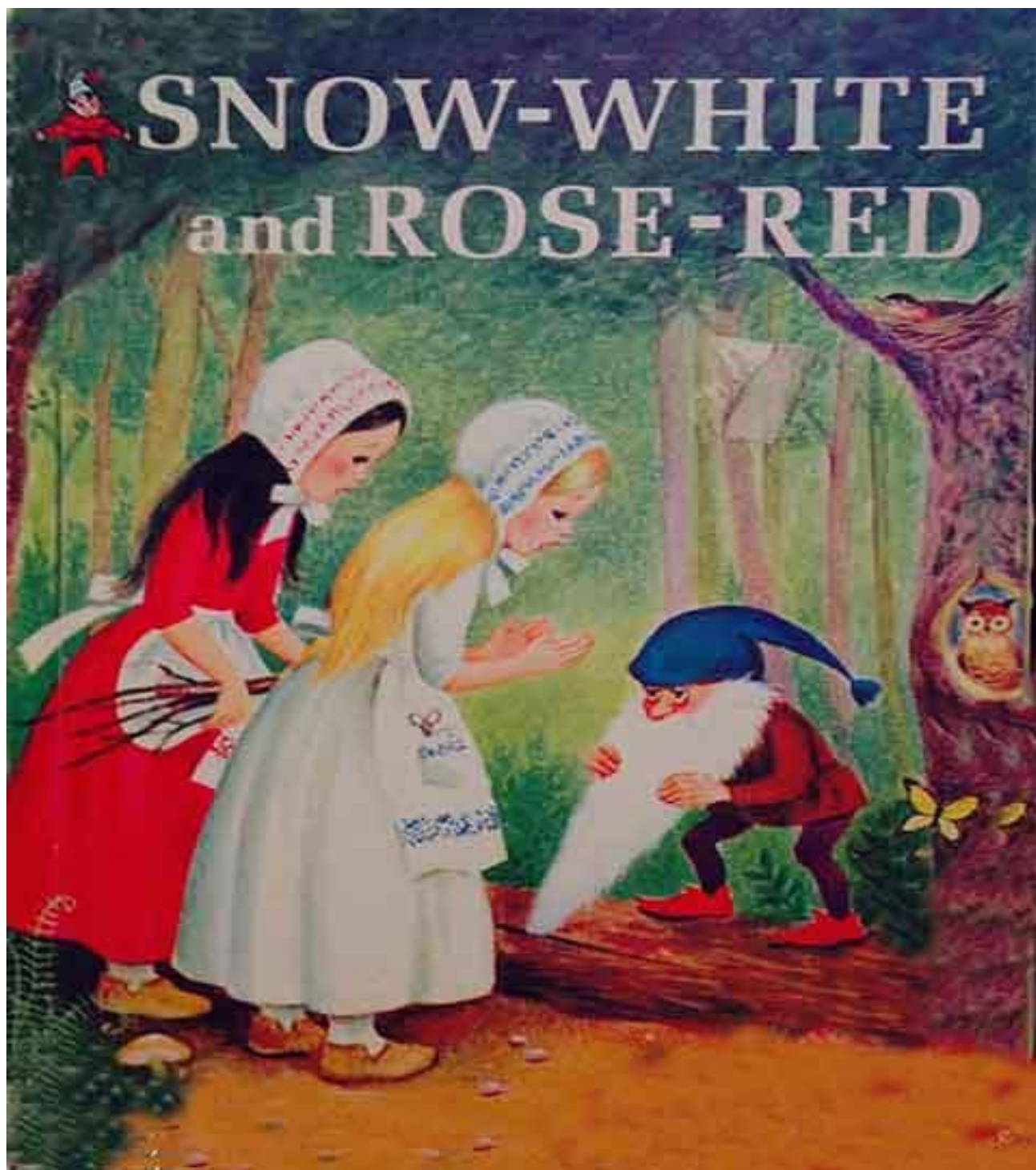
شماها چرا در آنجا ایستاده اید؟

آیا نمی خواهید، به من کمک کنید و مرا از این مشکل برهانید؟



"گل سرخ" پرسید:

مرد کوچک، چه اتفاقی برایتان افتاده است؟



مرد کوتوله پاسخ داد:

غاز کوچولوی احمق، من قصد داشتم که این درخت خشکیده را خُرد نمایم و قطعاتی از آن را برای پختن غذا به آشپزخانه ام ببرم. البته ما آدم های زیرزمینی انسان های قانعی هستیم و با مقدار کمی غذا سیر می شویم و مثل شما آدم های روی زمین حریص و شکمو نمی باشیم لذا برای پختن غذاهای خودمان به تکه های کوچکی از چوب های خشک درختان بسنده می کنیم و تمامی جنگل را نابود نمی نمائیم. بنابراین من قصد داشتم که گُوه ای را در داخل شکاف تنه درخت قرار بدهم و آن را بترکانم سپس قطعه ای از چوب آن را برای خودم بردارم اما نتوانستم درست عمل نمایم لذا ناگهان گُوه از محل خودش خارج شد و به گوشه ای پرتاب گردید. در این میان شکاف وسط تنه درخت نیز سریعاً بسته شد و ریش سفید و زیبای من در داخل آن گیر افتاد و من دیگر قادر به بیرون آوردن آن نیستم. بدین ترتیب می بینید که ریش زیبای من در آنجا باقی مانده است و من نمی توانم خودم را خلاص نمایم و به خانه ام بروم. حالا هم که شما احمق ها را با آن چهره های سفید و بی نمکتان در آنجا می بینم که بجای کمک کردن به من فقط می خندید و سر و صدا به پا می کنید. شماها عجب آدم های زشت و بی خاصیتی هستید که هیچ فائده ای از شما بر نمی آید.



دختر بچه ها با مشکل بسیار بزرگی مواجه شده بودند زیرا قادر به جدا کردن ریش های بلند مرد کوتوله که محکم در شکاف تنه درخت گیر افتاده بود، نبودند.



"گل سرخ" پس از کمی فکر کردن گفت:

من اکنون به دو به آبادی می روم و کسی را برای کمک به اینجا می آورم.

مرد کوتوله با خشم دندان قروچه ای کرد و گفت:

شما یک کودن بزرگ هستید. یعنی قصد دارید که همه مردم این حوالی را از وجود من در

اینجا با خبر نمائید؟

من مطمئنم که حضور شما دو نفر برای نجات من کفایت می نماید.

آیا نمی توانید اندکی فکر کنید و راه حل بهتری بیابید؟



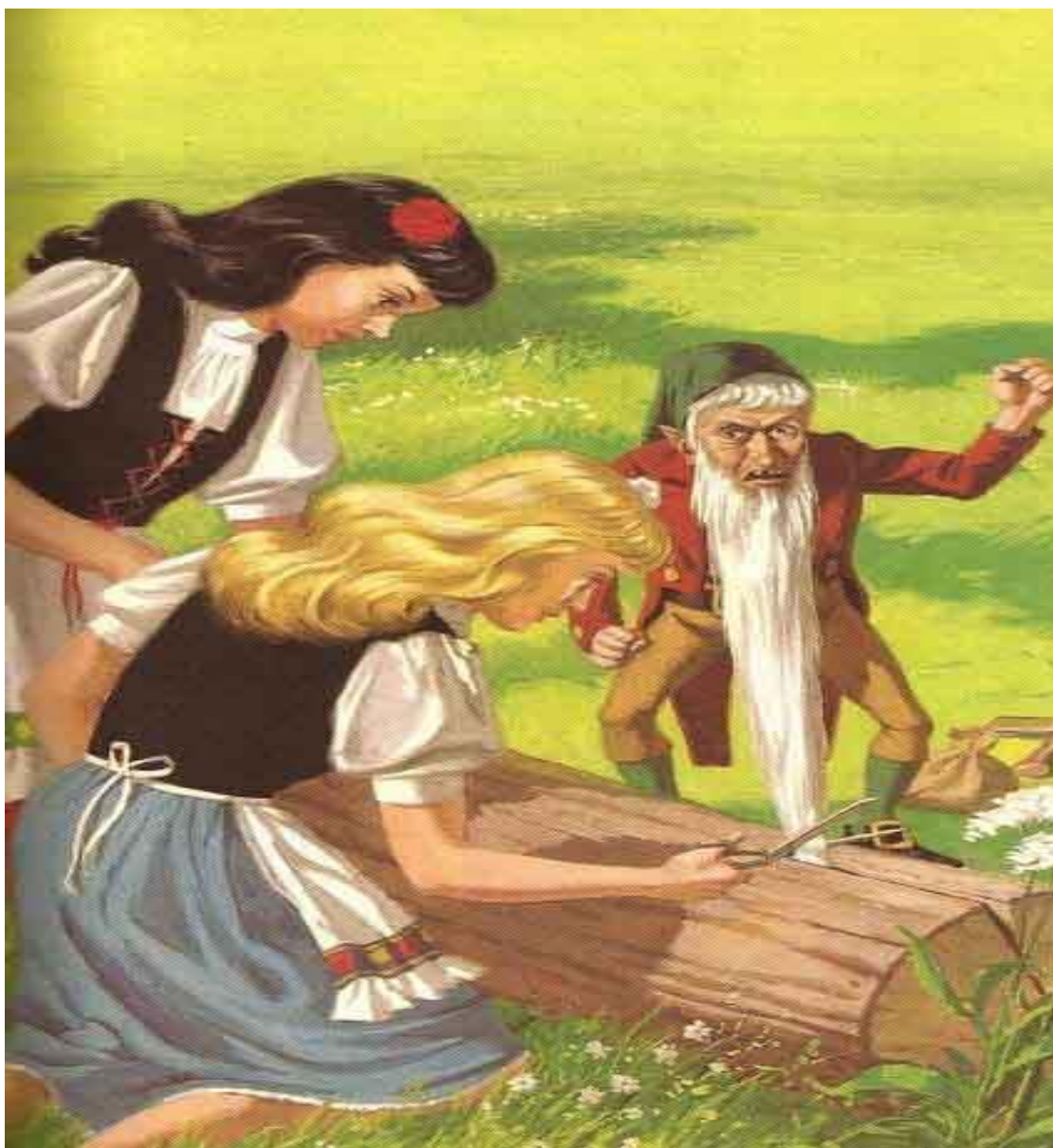
"سفید برفی" گفت:

شما اصلاً صبر و حوصله ندارید. من دقیقاً در مورد مشکل شما فکر کرده ام و راه حل

مناسبی هم برای آن یافته ام.

او آنگاه قیچی کوچکی را از جیب لباسش بیرون آورد و با آن انتهای ریش مرد کوتوله را که

به شکاف تنه درخت خشکیده گیر کرده بود، برید.

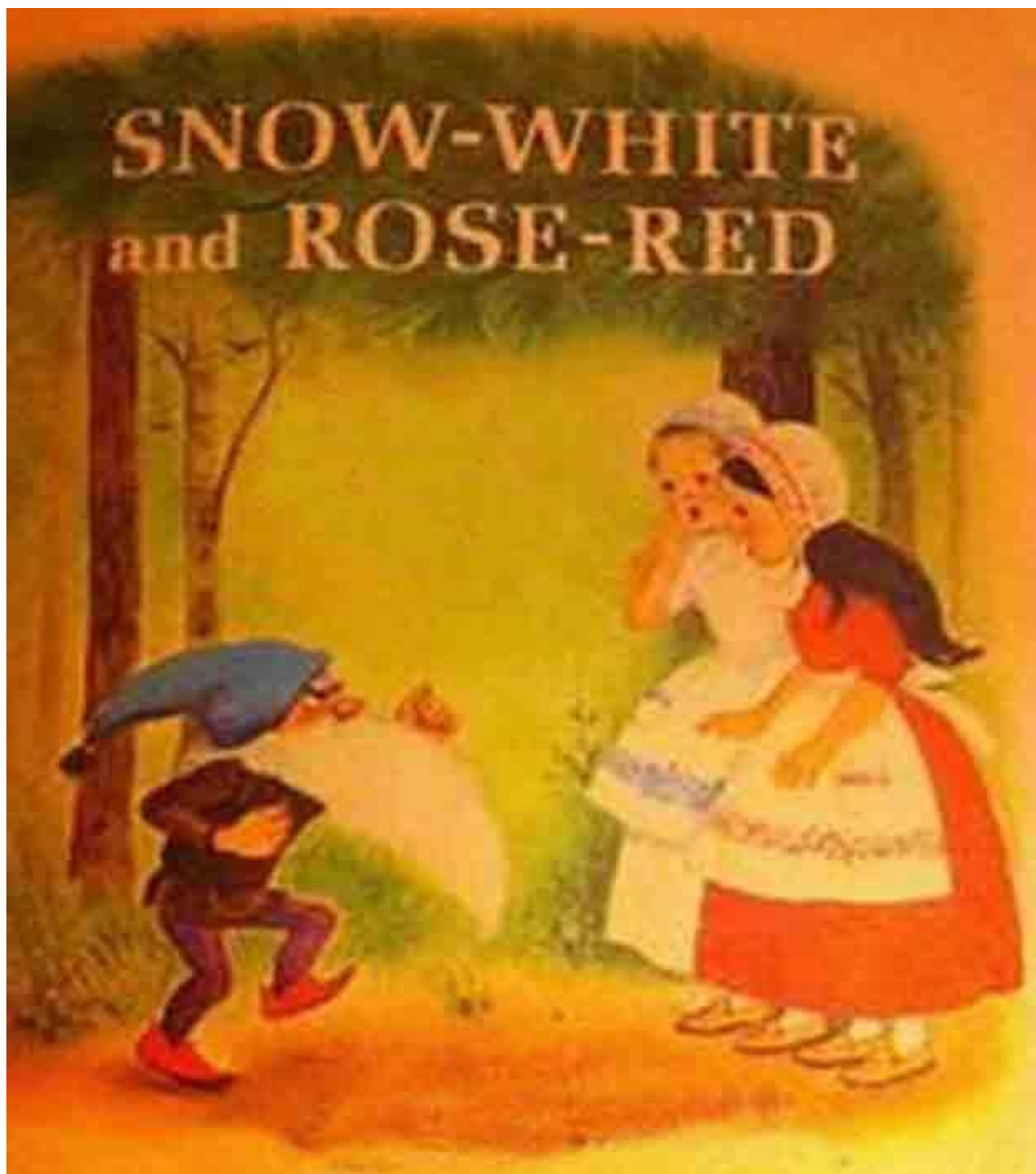


مرد کوتوله به محض اینکه از آن وضعیت نامطلوب خلاصی یافت، فوراً سبدی را که مملو از سگه ها و زیورآلات طلا بود و آن را پیشتر بین ریشه ها و تنه درخت خشکیده پنهان ساخته بود، از آنجا بیرون آورد و غرغرکنان به "سفید برفی" گفت:

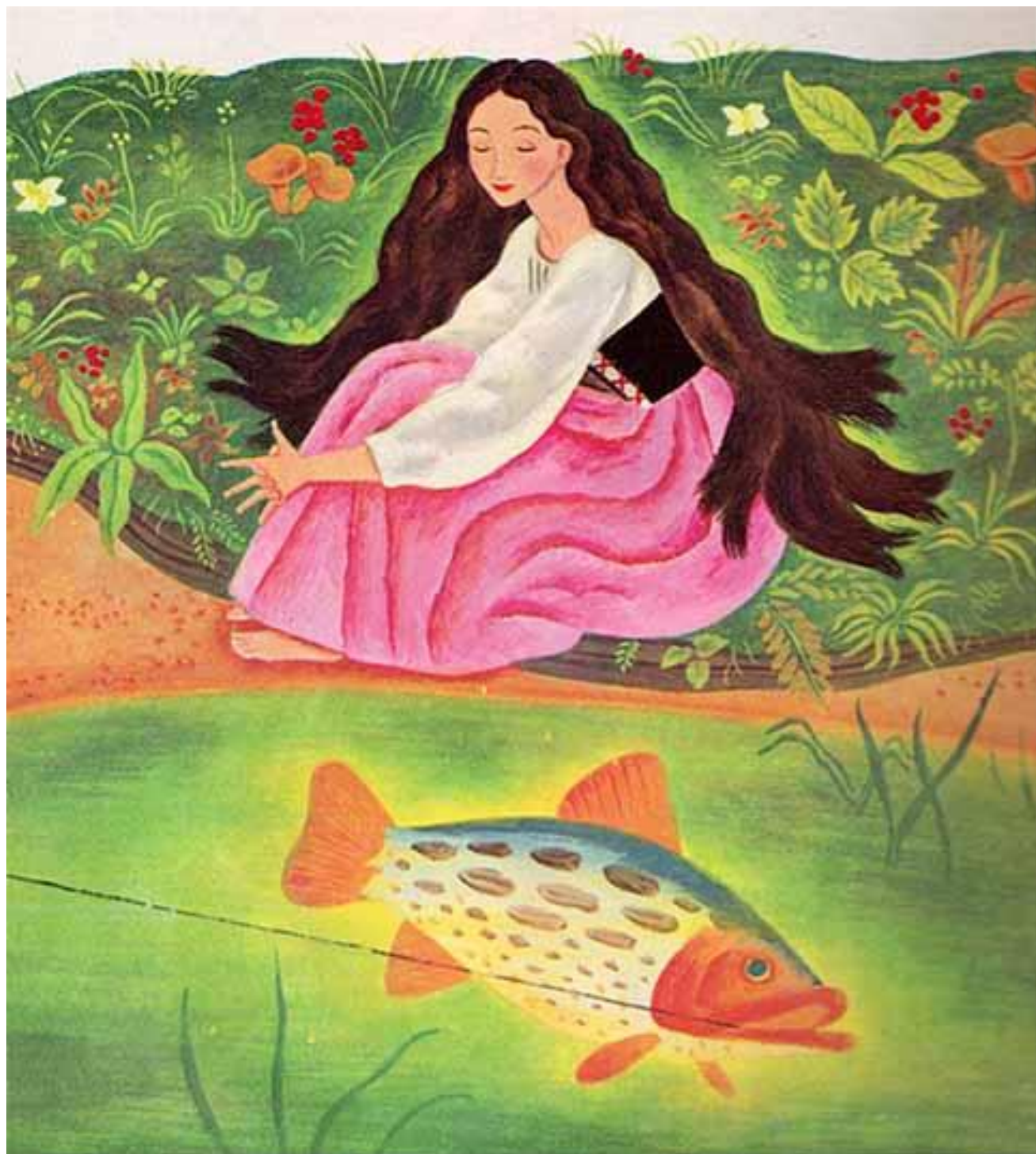
شما آدم گستاخ به خودتان جرأت دادید که بخشی از ریش زیبا و ارزشمند مرا قطع کنید و من هر دوی شما را برای این کار زشت لعن و نفرین می کنم.



مرد کوتوله آنگاه سبد خود را بر روی شانه اش گذاشت و بدون آنکه یکبار دیگر نظری به دخترچه ها بیندازد، قدم زنان از آنجا دور شد.



مدّتی از این ماجرا گذشت، تا اینکه یک روز "سفید برفی" و "گل سرخ" تصمیم گرفتند که به کنار جویبار حاشیهٔ جنگل بروند و چند عدد ماهی درشت برای شام شب صید نمایند.



آنها به محض اینکه به کنار جویبار جنگلی رسیدند، مشاهده کردند که چیزی شبیه ملخ به سمت کناره جویبار در حال جهیدن است و قصد دارد که به داخل آبهای تند جویبار برود. آن دو به سمت جویبار دویدند و وقتی که به آنجا رسیدند، توانستند مرد کوتوله قبلی را بشناسند.

"گل سرخ" از او پرسید:

آقای عزیز، کجا می روید؟

شما نمی توانید به آب های این جویبار تند داخل شوید.

مرد کوتوله فریاد زد:

من آنچنانکه فکر می کنید، همانند شماها احمق و نادان نیستم. مگر نمی بینید که این

ماهی های نفرت انگیز جویبار مرا اغوا می کنند که آنها را از داخل آب بیرون بکشم؟



مرد کوتوله پس از گفتن این کلمات بر روی تخته سنگی در کنار جویبار جنگلی نشست و با قلابی که به همراه داشت، مشغول ماهیگیری شد.



مرد کوتوله با تلاش و جدیت زیادی می کوشید، تا چند عدد از ماهی های جویبار را صید نماید اما متأسفانه وزش باد نسبتاً شدید باعث می شد که ریش های بلندش مزاحم کار وی گردند آنچنانکه نخ و قلاب ماهیگیری مرتباً در لابلای آن گیر می کردند.

به هر حال پس از دقایقی که بدین منوال گذشت، ناگهان یک ماهی بزرگ در قلاب مرد کوتوله گرفتار شد اما مرد کوتوله هر چه تلاش می کرد، نمی توانست ماهی بزرگ را به ساحل بکشانند لذا پس از مدت کوتاهی خسته شد. خستگی و پایان یافتن توان مرد کوتوله موجب شد که زور ماهی بزرگ بر او چیره شود بنابراین درحالیکه ریش وی نیز به نخ ماهیگیری گیر کرده بود، توسط ماهی بزرگ به داخل آب های جویبار کشیده می شد. مرد کوتوله در این راه تلاش بسیاری می کرد. او به هر چه ساقه های نی و بوته های وحشی که در مسیرش قرار داشتند، چنگ می زد ، تا خودش را از آن وضعیت وخیم نجات بدهد اما هیچکدام از آنها کمکی به وی نمی کردند.

بدین ترتیب مرد کوتوله مجبور شد که از مسیر حرکت ماهی بزرگ متابعت نماید و با تسلیم شدن به وضع موجود، خطر غرق شدن در آب های جویبار را با جان و دل پذیرا باشد.

دختربچه ها در همین زمان سر رسیدند و مرد کوتوله را با دستان خودشان محکم گرفتند و کوشش کردند که ریش او را از قلاب ماهیگیری خلاص نمایند اما موفق به این کار نمی شدند زیرا ریش های بلند مرد کوتوله و نخ ماهیگیری کاملاً در همدیگر تنیده شده بودند. بدین ترتیب هیچ راه حل دیگری برای دختربچه ها باقی نماند، مگر اینکه یکی از آنها قیچی کوچکی را از جیب لباسش بیرون آورد و بخش کوچکی از انتهای ریش بلند مرد کوتوله را برید و در نتیجه وی را از وضعیت وخیمش نجات داد.



مرد کوتوله وقتی که اوضاع را چنین دید، بلافاصله شروع به داد و فریاد نمود:
غاز کوچولو، با آن صورت بی ریخت، این چه شیوه ای است که دائماً در مورد من بکار می
برید؟

آیا همان یکبار کافی نبود که ریش های زیبای مرا کوتاه کردید؟
شما اکنون عزیزترین قسمت ریش مرا هم بریده اید بطوریکه دیگر حتی جرأت نمی کنم
که در مقابل هموعانم سر خودم را بلند نمایم.
من شما را بواسطه این خطاها نفرین می کنم و امیدوارم که آنقدر در این راه ها بدوید، تا
زیر کفش هایتان سوراخ بشوند.
مرد کوتوله آنگاه سبدي مملو از دانه های درشت مروارید را که در میان بوته های وحشی
پنهان کرده بود، برداشت و بدون گفتن حتی یک کلمه به عنوان قدردانی از زحمات
دختر بچه ها از آنجا رفت.
آن موجود عجیب درحالیکه سبد پُر از مروارید گرانبهاء را به دنبال خودش می کشید، در
چشم بهم زدنی پشت تخته سنگ ها ناپدید گردید.



هنوز مدّتی از این وقایع نگذشته بود که بیوه زن هر دو دختر بچه اش را به شهر فرستاد، تا مقداری پنبه، نخ، نوار های پهن و چند سوزن خیاطی برای تکمیل لباس هائی که با سفارش همسایه ها تهیه می کرد، خریداری نمایند.



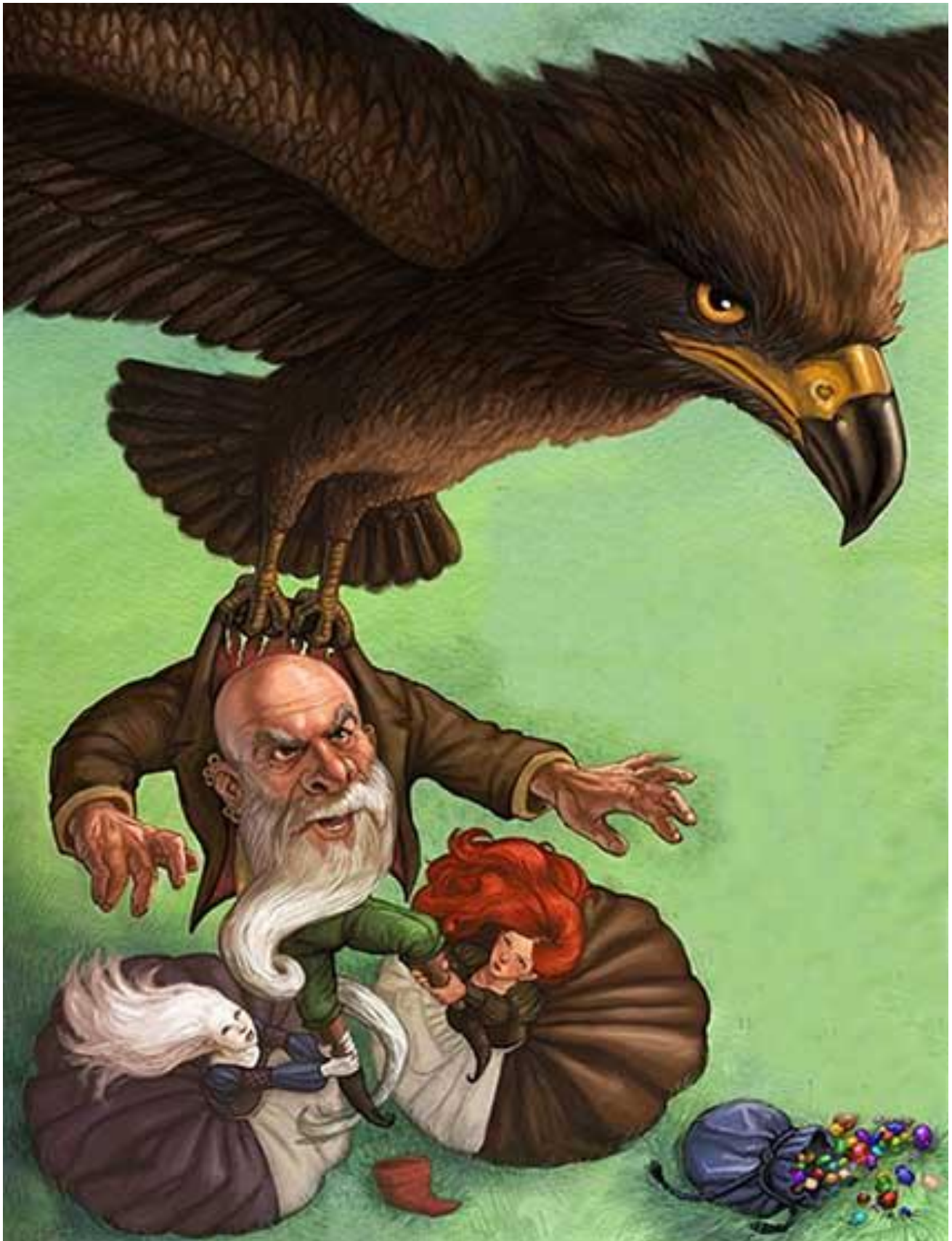
جاده ای که به شهر منتهی می شد، از کنار یک بوته زار می گذشت و صخره های بزرگ متعددی نیز به صورت منفرد در جاهای مختلف آن بطور پراکنده دیده می شدند.



آن دو در گذر از آنجا با پرنده بزرگی مواجه شدند که در هوا معلق مانده و با سرعت در حال بال زدن بود. پرنده بزرگ در بالای سر آنها به شکل دایروی پرواز می کرد ولیکن مرتباً از ارتفاع خودش می کاست. پرنده سرانجام بر روی یکی از صخره هائی که فاصله چندانی با آنها نداشت، فرود آمد.

هنوز لحظاتی از این صحنه نگذشته بود که آنها فریاد بلندی را شنیدند. فریادی که در اعماق وجود انسان نفوذ می کرد.

آن دو به طرف صدا دویدند و با وحشت مشاهده کردند که یک عقاب بزرگ کوتوله دیر آشنای آنها را در چنگال خودش اسیر نموده است و قصد دارد که آن بینوا را از روی زمین بلند نماید و با خودش به آسمان ببرد.



رَحْم و شَفَقَت ذاتی دختر بچه ها نسبت به مرد کوتوله بفوریت در قلوب آنها جوشید لذا
بلافاصله به جلو شتافتند و دست ها و پاهای مرد کوتوله را در تقابل با عقاب نیرومند
گرفتند. آنها به شدت تلاش کردند که از بردن مرد کوتوله جلوگیری نمایند و بنحوی وی را از
چنگال پرندۀ وحشی نجات بدهند.



وقتی که مرد کوتوله از چنگال عقاب بزرگ خلاصی یافت و ترس و وحشت بلند شدن از سطح زمین و پرواز در آسمان از وی زائل شد آنگاه بیدرنگ فریاد زد:

آیا نمی توانستید، با ملایمت بیشتری با من رفتار نمائید؟

شماها آنچنان دست هایم را وحشیانه کشیدید که آستین گت نازنین مرا پاره کردید.

شما واقعاً موجودات بی لیاقت، بی فکر و بدترکیبی هستید.

مرد کوتوله آنگاه سبدی را که پر از سنگ های قیمتی بود، از پشت یکی از صخره ها برداشت و بسوی غار زیرزمینی خودش به راه افتاد.



دختر بچه ها که از ناسپاسی و نمک شناسی مرد کوتوله در شگفت مانده بودند، به راه خودشان به سمت شهر ادامه دادند و تمامی چیزهایی را که مادرشان نیاز داشت، در آنجا تهیه کردند.

آن دو پس از اینکه هر آنچه لازم بود، خریداری نمودند، در صدد برآمدند که به کلبه خودشان بازگردند.

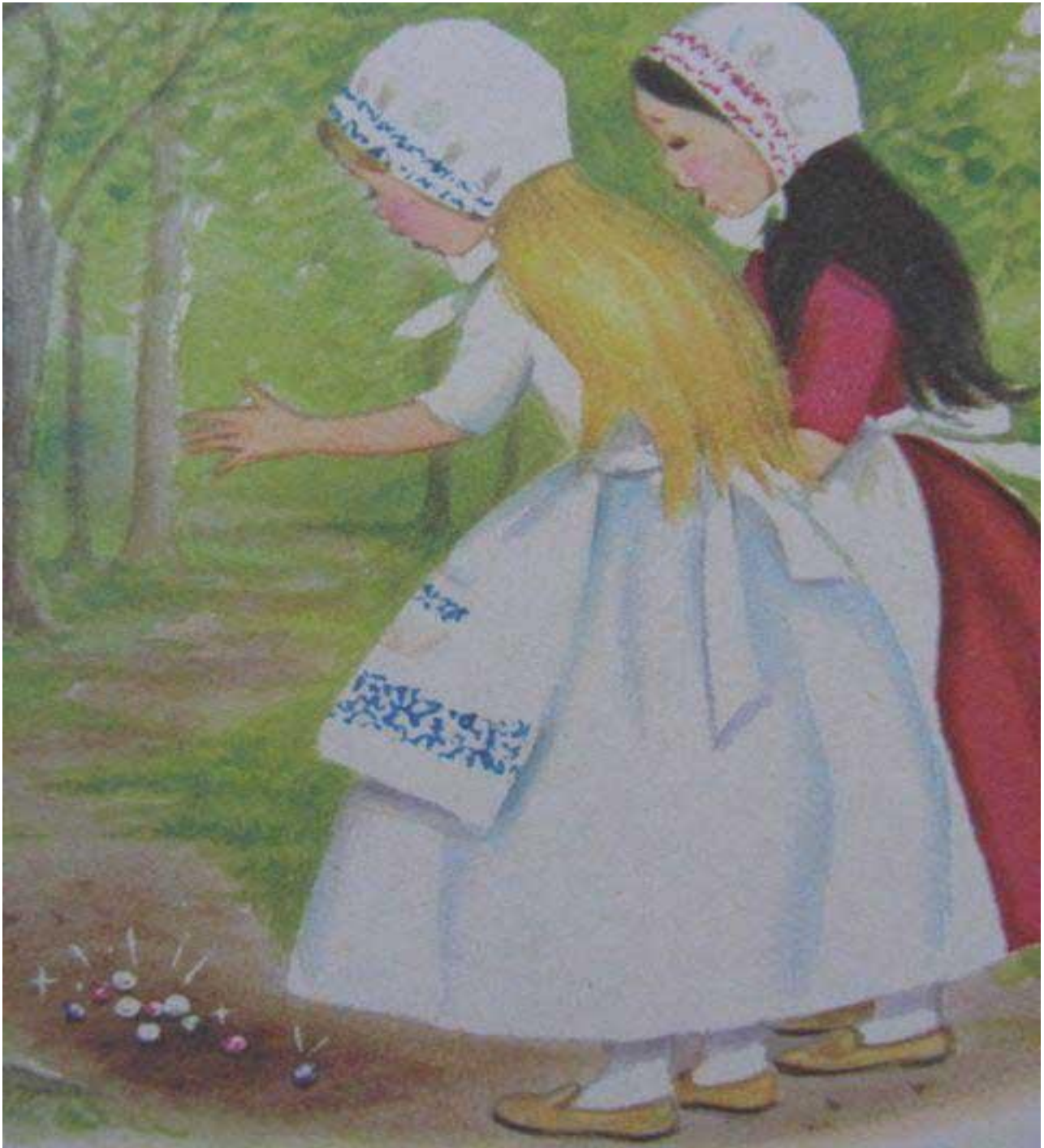


آن دو خواهر برای بازگشتن به نزد مادرشان ناچاراً می بایست از کنار همان بوته زار پیشین بگذرند ولیکن زمانی که به آنجا رسیدند، از دیدن مجدد مرد کوتوله بسیار شگفت زده شدند. بُهت و حیرت دختربچه ها زمانی بیشتر گردید که مرد کوتوله تمامی سنگ های قیمتی سبدش را در یک قطعه زمین کوچک و صاف خالی کرد زیرا فکر می نمود که در آن موقع از غروب خورشید هیچکس از آن حوالی عبور نمی کند.

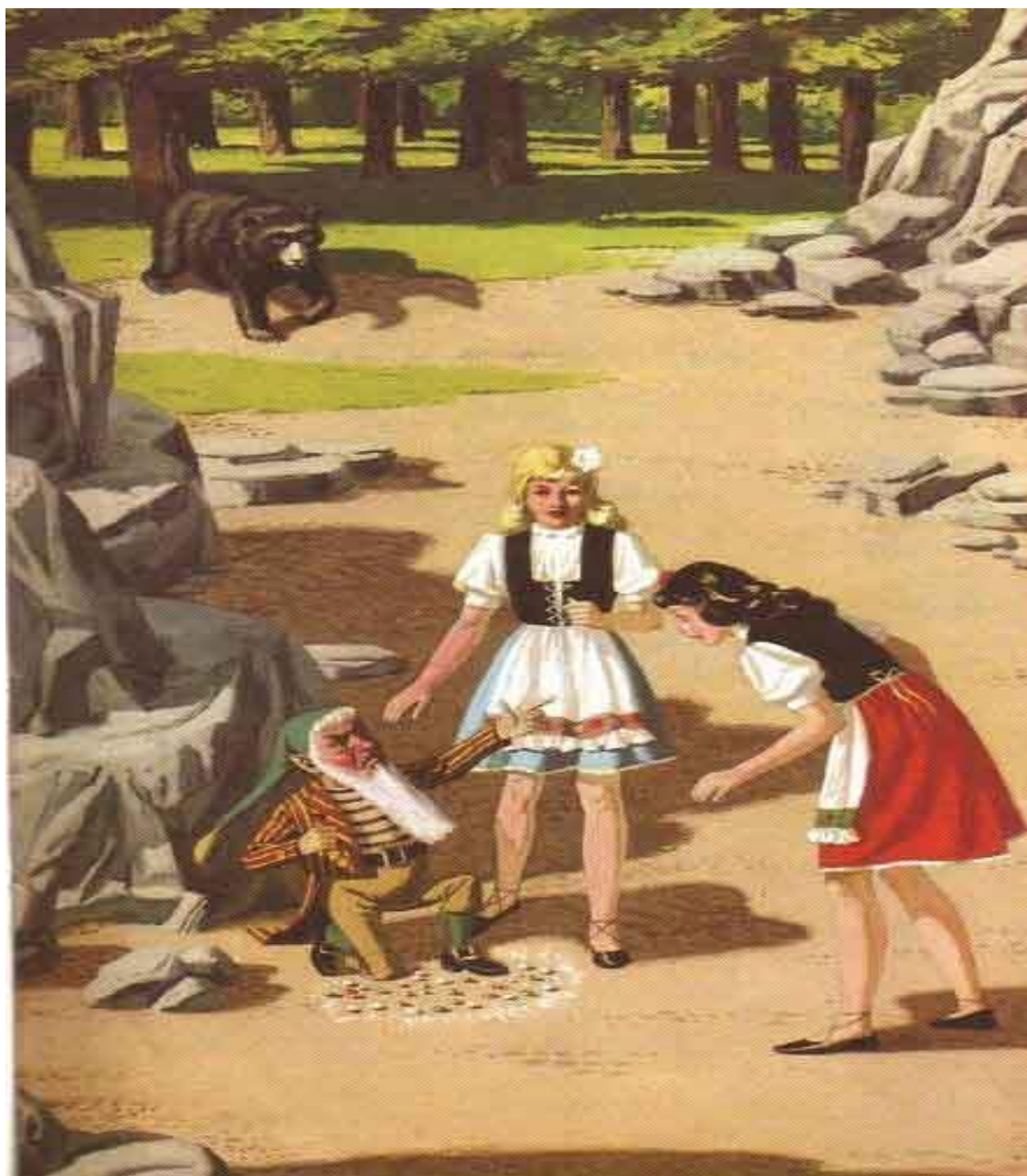
خورشید عصرگاهی انوار خود را بر روی سنگ های زینتی که بر روی زمین ریخته شده بودند، می پاشید و آنها را به رنگ های جذاب و متنوعی متجلی می ساخت بطوریکه دختربچه ها نتوانستند، حیرت زدگی خودشان را از آن همه زیبایی مخفی نگهدارند.

مرد کوتوله درحالیکه صورت خاکستری رنگ چروکیده اش با دیدن دختربچه ها از شدت عصبانیت به قرمزی گرائیده بود، با صدای بلندی به آن ها گفت:

چرا اینگونه مات و مبهوت در آنجا ایستاده اید و برّ و برّ مرا نگاه می کنید؟



مرد کوتوله پس از چنین برخورد ناخوشایندی که با دختر بچه ها داشت، قصد نمود که گنجینه اش را از روی زمین جمع آوری نموده و از آنجا دور شود اما به ناگهان صدای غرش بسیار بلندی به گوش آنها رسید و متعاقباً خرس سیاه بزرگی از داخل جنگل بزرگ بیرون آمد و فریاد زنان به سمت مرد کوتوله یورش برد.



مرد کوتوله به شدت هراسان شده بود و از دستپاچگی زیاد قادر به برگشتن به داخل تونل محل زندگی خود در داخل زمین نبود.

خرس سیاه با سرعت به مرد کوتوله نزدیک و نزدیکتر می شد.

مرد کوتوله که از ترس کاملاً خودش را باخته بود، با لحن اندوهناکی گفت:

آه، آقای خرس عزیز، لطفاً مرا ببخشید.

شما می توانید، تمامی گنجینه مرا برای خودتان بردارید.

خودتان ببینید که چه سنگ های زیبا و با ارزشی در اینجا دارم.

لطفاً زندگی مرا از من نگیرید و آن را بر من ببخشائید.

شما از جان شخص بدبخت و بیچاره ای نظیر من چه می خواهید؟

من آنقدر ناچیزم که به سختی می توانید مرا بین دندان هایتان احساس نمائید.

به نظر من بهتر است که این دو دخترک فتنه جو را بجای من بخورید.

آنها می توانند لقمه های لذیذتری برای شما باشند.

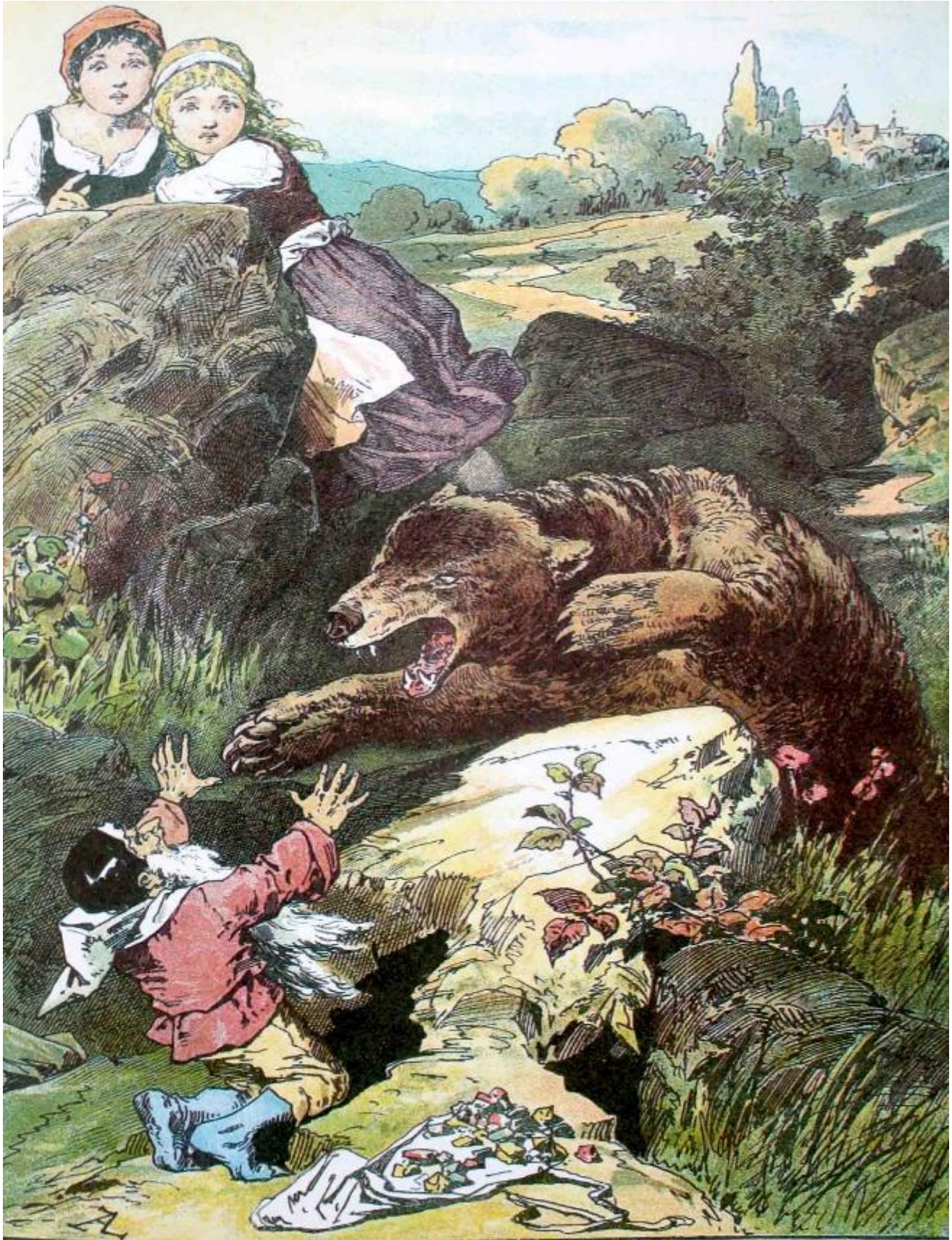
آنها همچون بلدرچین های جوان و چاق خوشمزه هستند.

من به شما پیشنهاد می کنم که همین الان هر دو نفر آنها را با همدیگر بخورید و لذت ببرید.

خرس سیاه بدون آنکه به خودش زحمت پاسخگوئی به مرد کوتوله را بدهد، کاملاً به وی

نزدیک شد و با پنجه دست پشمالودش ضربه ای محکم به مخلوق بداندیش وارد آورد

آنچنانکه دیگر از جایش حرکت نکرد.



دختر بچه ها با مشاهده این اتفاقات قصد فرار از آنجا را داشتند اما خرس سیاه آنها را صدا زد:

"سفید برفی" و "گل سرخ"، به هیچوجه نیازی به ترسیدن از من نیست. اگر اندکی در آنجا منتظر بمانید آنگاه من هم با شما خواهم آمد.

دختر بچه ها که صدای دوست قدیمی خودشان را تشخیص داده بودند، در همانجا ایستادند.

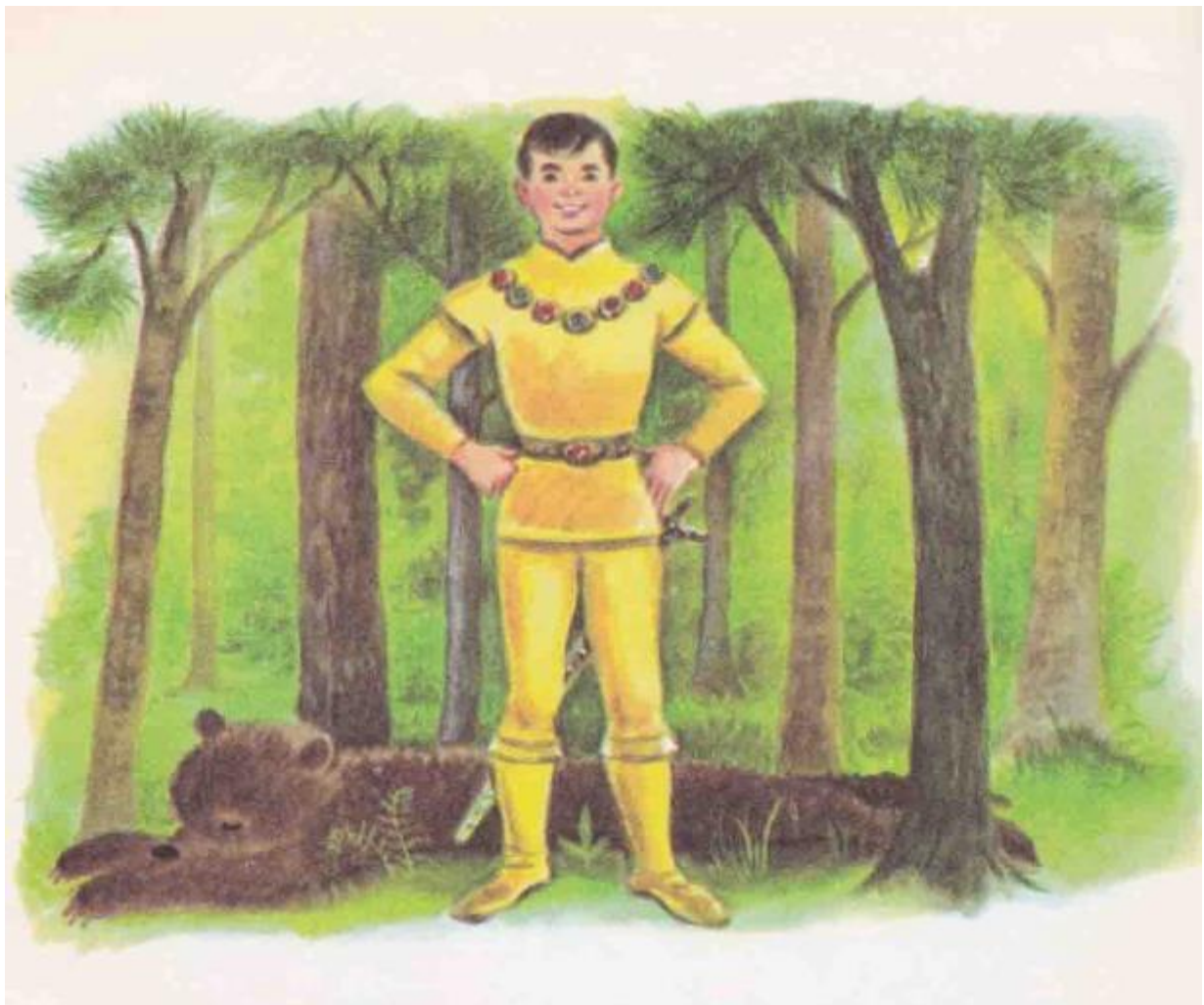


وقتی که خرس سیاه به نزدیک آن دو آمد، ناگهان پوست حیوانی وی از بدنش جدا شد و بر روی زمین افتاد و دختر بچه ها مشاهده کردند که در آنجا هیچ خرسی دیده نمی شود بلکه بجای آن مردی جوان و خوش اندام در لباسی زرین و مجلل ایستاده است.



مرد جوان به آنها گفت:

من یک شاهزاده هستم و توسط همین کوتوله های بدجنس و زشت کردار به آن شکل در آمده بودم. آنها یک روز تمامی گنجینه هایم را دزدیدند و مرا به شکل یک خرس سیاه وحشی در آوردند. آنها مرا مجبور کردند که در این جنگل بزرگ به تنهایی آنقدر بمانم، تا اینکه به همین وضع بمیرم مگر اینکه آزادی خودم را با کشتن یکی از آنها به دست بیاورم. اکنون نیز لحظه موعود حاصل گشته بود و من توانستم با یافتن و کشتن یکی از آنها به آنچه لایق آن بودند، دست یابم.

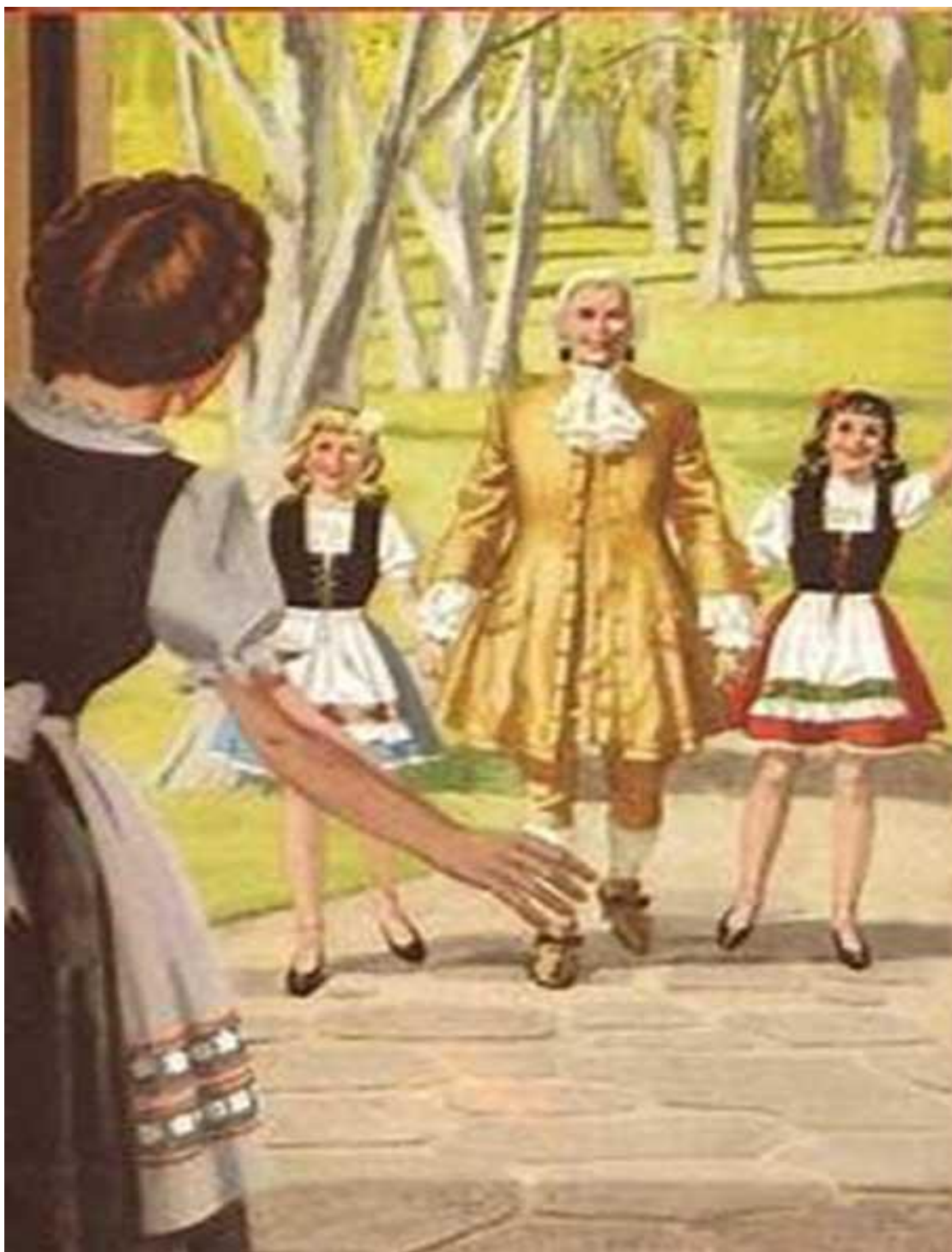








شاهزاده و دختر بچه ها با همدیگر به کلبه بیوه زن رفتند، تا او را نیز از این ماجرا با خبر سازند.



چند روز بعد "سفید برفی" طی مراسمی باشکوه به ازدواج شاهزاده جوان در آمد
درحالیکه "گل سرخ" نیز در همان روز با برادر شاهزاده پیوند زناشویی بست.

















دو برادر تمامی گنجینه هائی را که کوتوله بدخواه از اینجا و آنجا جمع آوری کرده و در تونل زیرزمینی محل زندگی خویش پنهان کرده بود، به تساوی بین خودشان تقسیم نمودند. بیوه زن که سال های زیادی را در کنار دختر بچه هایش با آرامش خیال در کلبه اش زندگی کرده بود، اینک به درخواست دامادها و دخترانش قصد داشت که آنجا را ترک نماید و نزد آنها در قصر با شکوه سلطنتی سکنی گزیند لذا تقاضا کرد که فقط دو بوته گل رُز او را از خاک باغچه اش بیرون بیاورند و در قصر پادشاهی در مقابل پنجره اتاقش غرس کنند. بزودی بوته های رُز را مطابق با خواسته بیوه زن از باغچه کلبه اش بیرون آوردند و در باغ بزرگ سلطنتی دقیقاً در مقابل اتاق اختصاصی وی کاشتند، تا همواره یاد و خاطره دوران گذشته را در مقابلش نمایان سازند. بوته های رُز تا زمانی که بیوه زن زنده بود، همچنان سبز و شاداب در همانجا باقی ماندند و به تولید گل های زیبا و خوشبویی پرداختند ولیکن یکی از آنها همواره مملو از گل های سرخ و دیگری سراسر پوشیده از گل های سفید بودند.

